

خاطرات، قومیت و اخلاق: مبنای اخلاقی خاطرات

مسعود فاضلی

این مقاله بررسی کوتاهی است از کتاب «مبنای اخلاقی خاطرات»، نوشته آویشی مارگالیت* . مارگالیت استاد فلسفه و دارای کتاب‌ها و مقاله‌های متعددی در عرصه فلسفه، فرهنگ و سیاست است. کتاب می‌پرسد: آیا ما وظیفه داریم افراد و وقایع را به یاد بیاوریم؟ آیا ما وظیفه داریم فراموش کنیم و ببخشیم؟ چگونه می‌توانیم بر تنش میان وفاداری به خاطرات و فراموش کردن و بخشودن فائق آییم؟ مهم‌تر این که، این «ما» کیست: آیا «ما» تمامی بشر را در برمی‌گیرد و یا این «ما» پدیده‌ای محلی - قومی است؟ فروید بر آن بود که به یاد آوردن خاطرات تلخ و سرکوب شده به ما امکان می‌دهد از قید و اسارت آن خاطرات رها شویم. آیا به راستی چنین است؟ آیا بازگشت به این خاطرات ما را زندانی گذشته نمی‌کند و آیا رجوع به خاطرات بر اسارت ما و حس انتقام‌جویی نمی‌افزاید؟

مارگالیت در مقدمه کتاب از دو نوع اخلاق، دو نوع «ما» و دو نوع رابطه سخن می‌گوید. وی نخست دو نوع اخلاق را از یکدیگر متمایز می‌کند. اخلاق مشخص، محلی و قومی که به گمان او *ethics* خوانده می‌شود و اخلاق یا وجدان عام و جهانشمول که برای او معادل *morality* است. «ما» نیز هم به نوع بشر و هم به افراد متعلق به یک قوم یا گروه مشخص اطلاق می‌شود. سرانجام این که روابط ما نیز از دو نوع هستند: روابط ضعیف، سطحی و نامتراکم از یکسو و روابط قوی، انبوه و ستر از سوی دیگر. ما با هم‌نوع خود رابطه‌ای ضعیف یا نامتراکم داریم: این عرصه اخلاق یا وجدان عام است. ما وظیفه داریم به هم‌نوع خود احترام بگذاریم و حق نداریم او را تحقیر کنیم. این عرصه در واقع تجسم وظایف بنیادی ما به عنوان انسان است. نقض این وظایف، ما را از انسانیت تهی می‌کند. رابطه قومی اما به عرصه دیگر، قلمرو پرنسیپ اخلاقی مشخص، تعلق دارد: این قلمرو روابط انبوه و ستر است. در اینجا ما با تعلق خاطر، احساساتی نظیر دوستی و وفاداری، پیوند خانوادگی و ملی و حس خیانت رویارو می‌شویم. نادیده انگاشتن این عرصه، زندگی را از گرمی تهی می‌کند. این عرصه مطلق‌ها و باید‌ها نیست، این پهنه مطلوب و نامطلوب

است. وجدان عام پهنه‌ای وسیع، اما سطحی و کم‌خاطره، دارد؛ اخلاق مشخص از سوی دیگر دارای عرصه‌ای نسبتاً کوچک، اما غنی و پرخاطره است. مارگالیت معتقد است که خاطره اساساً پدیده‌ای قومی و غیرجهانی است و لذا نمی‌توان از انسانیت به مثابه جمعی با خاطرات مشترک سخن گفت، مگر در شکل حداقل آن. مارگالیت در فصل نخست کتاب به تشریح این موضوع می‌پردازد.

ما به غالب انسان‌ها احساس نزدیکی نمی‌کنیم و با درجه‌ای از بی‌تفاوتی با آنها روبه‌رو می‌شویم. اخلاق یا وجدان عام دقیقاً به جهت این عدم نزدیکی و عدم توجه ضروری است. این عدم توجه تا حدی ناشی از دوری جغرافیایی است، اما بیش از هر چیز در فقدان تاریخ یا خاطرات مشترک ریشه دارد. کسانی به ما نزدیک هستند که با ما تاریخ و خاطرات مشترک دارند. این تعلق البته با خود خطر کوتاه‌نگری و تعصب قومی را به همراه می‌آورد، اما فی‌ذاته به خود مرکزبینی قومی نمی‌انجامد. به هر تقدیر، ما باید در رابطه با انسان‌هایی که از ما دور هستند یک ملاک انسانی حداقل داشته باشیم و این ملاک بر اصل احترام استوار است: ما باید به حق انتخاب (و حتی حق اشتباه) احترام بگذاریم. این حداقل، اصل احترام، قطعاً لازم و در عین حال ناکافی است. ما نمی‌خواهیم با همه رابطه‌ای براساس احترام و تلویحاً بی‌تفاوتی داشته باشیم و از سوی دیگر نمی‌توانیم با همه نزدیک باشیم. نتیجه این که ما می‌خواهیم با برخی افراد نزدیک باشیم. این نزدیکی، به اعتقاد مارگالیت، بیش از اینکه بر آینده مشترک بنا شده باشد، برگزیده و خاطرات مشترک استوار است. این عرصه روابط محکم و انبوه است. در اینجا ما فقط از رابطه با هم‌نوع سخن نمی‌گوییم، بلکه از خانواده، همسایه، همشهری و هموطن سخن می‌گوییم.

با این اصل همه آشناییم: «همسایه خود را دوست داشته باش.» همسایه کیست؟ کانت تصور می‌کند که در جهان اخلاقی آرمانی او، تمامی هم‌نوعان نهایتاً همسایه تلقی خواهند شد. جهان به وطن ما مبدل خواهد شد. دیوید هیوم، از سوی دیگر، بر آن است که کسانی که به ما نزدیک هستند می‌توانند «همسایه» تلقی شوند. ابن میمون، اندیشمند یهودی، هم‌کیشان یهودی را همسایه خویش قلمداد می‌کند. مارگالیت به هیوم و ابن میمون نزدیک‌تر است. این به مفهوم برتری طلبی قومی نیست. اگر ما هم‌کیش یا هموطن را گرامی‌تر می‌داریم از آن جهت نیست که تصور می‌کنیم که هم‌کیش و هموطن الزاماً افراد بهتری از بیگانگان هستند. این نوع رابطه، و نه نوع افراد است که

ایجاد نزدیکی می‌کند. رابطه ما در اینجا دارای ریشه‌های عمیق تاریخی است و جنبه تصادفی محض ندارد. خطر، به گمان مارگالیت، در اینجا است که اگر بکوشیم همه را همسایه تلقی کنیم، با همه روابطی سطحی و بی‌ریشه خواهیم داشت. زمانی که می‌خواهیم با همه همسایه باشیم با هیچ کس همسایه نخواهیم بود.

می‌توان به مارگالیت پاسخ داد که خانواده نهادی واقعی و براساس تماس رودررو است، اما قوم یا ملت پدیده‌ای اختراعی و انتزاعی است که مورد بهره‌برداری سیاستمداران قرار می‌گیرد. مارگالیت تردیدی ندارد که پاره‌ای از ملت‌ها مصنوعی و فاقد ریشه تاریخی‌اند و ریشه ملی و احساسات ناسیونالیستی حربه‌ای در دست قدرتمندان بوده است. با این حال مارگالیت ملت را پدیده‌ای «طبیعی» می‌داند: ریشه ملیت در قومیت و تاریخ مشترک است. وی اشاره می‌کند که حتی یک افسانه مشترک کافی است؛ کافی است که یهودی‌ها «باور» داشته باشند که از مصر رانده شده‌اند. ملت و قومیت مبتنی بر اسطوره‌آفرینی است. اما بدون تاریخ مشترک، اسطوره مورد پذیرش عام نخواهد بود. قومیت امری تصادفی و مجعول نیست. خاطره مشترک پدیده‌ای واقعی است. در اینجا قومیت از سایر مفاهیم اجتماعی، مانند طبقه اجتماعی، فاصله می‌گیرد. افراد یک طبقه با یکدیگر منافع مشترک دارند، اما تاریخ مشترک و یا خاطرات مشترک ندارند.

مارگالیت می‌گوید سنت مسیحیت کوشید جامعه‌ای جهانی، براساس عشق، بیافریند. این تلاش، به اعتقاد مارگالیت، محتوم به شکست است. جامعه جهانی امری مطلقاً ضروری و در عین حال سطحی و ناکافی است. جامعه جهانی بر اصل منفی، اجتناب از خشونت و نفی توحش، استوار خواهد بود و به حقوق افراد احترام خواهد گذاشت. اما این جامعه بزرگ و ناهمگون با عشق و وفاداری عجین نیست. ما به «دیگری» به این دلیل احترام می‌گذاریم که او را دیگری می‌خوانیم. احترام به بیگانه به مفهوم یگانگی نیست. بر این اساس، جامعه جهانی باید در کنار ملیت و نه به عنوان جانشین ملیت، ساخته شود. ملیت بدون جامعه جهانی به تعصب و کوته‌فکری خواهد انجامید و جامعه جهانی بدون ملیت محیطی سرد خواهد بود.

در اینجا مارگالیت دو سؤال مهم را پیش روی ما می‌گذارد: آیا ایجاد جامعه جهانی و نابودی قومیت عملی است؟ و آیا چنین حادثه‌ای (در صورت تحقق‌پذیر بودن) مطلوب است؟

گفته شد که مارگالیت خواستار افزودن جامعه جهانی و تعلق جهانی به ملیت است. او لااقل فعلاً جهان وطنی را عملی نمی‌داند: جامعه جهانی، لااقل در آینده قابل تصور، سطحی و فاقد روح خواهد بود. اگر چنین است، نابودی قومیت مطلوب نخواهد بود. قومیت، چنانکه گفته شد، از احترام فراتر می‌رود و احساس تعلق می‌آفریند و این احساس تعلق ریشه تاریخی دارد. ما هم به روابط عام و انتزاعی نیاز داریم و هم به روابط رودررو و خاص. روابط ما لایه‌های متعددی دارند که الزاماً در تضاد با یکدیگر نخواهند بود. ما در مقام «انسان» باید لحظه‌های تاریک تاریخ را به یاد آوریم تا از تکرار آنها اجتناب کنیم. این وظیفه اخلاقی عام ما خواهد بود. روابط قومی ما آنگاه مشروع خواهند بود که نافی انسانیت ما نباشند و با وظیفه اخلاقی عام ما در تضاد قرار نگیرد. اما ما به ناچار این را نیز می‌پذیریم که ما نمی‌توانیم بیگانه را به اندازه همسر یا فرزند خود دوست داشته باشیم. بیگانه کسی است که ما از او خاطره‌ای نداریم.

مارگالیت، برخلاف بندیکت آندرسون، معتقد نیست که نخست ملت ساخته می‌شود و سپس خاطره جعل می‌شود، او معتقد است که قاعدتاً بدون خاطره مشترک، هیچ ملتی قوام نخواهد یافت. احساس قومی می‌تواند خوب و می‌تواند بد باشد. احساس قومی هم تعلق آفرین و گرمابخش است و هم خصومت آفرین و خطرناک.

احساس تعلق و وظیفه دو مقوله متفاوتند. ما وظیفه داریم که به انسان‌هایی که با ما نزدیک نیستند نیز احترام بگذاریم، اما وظیفه نداریم به کسی نزدیک باشیم. ما حق نداریم کسی را خجل و شرمنده کنیم، اما حق داریم یک زندگی سطحی و بی‌ریشه داشته باشیم. نکته آن است که وظیفه انسانی ما مقدم بر وظیفه ما به عنوان همسایه و یا در مقام همسر است. بدین لحاظ، «سیاست منفی» مقدم بر «سیاست مثبت» است. ریشه‌کن ساختن تحقیر و ظلم مقدم بر پیشبرد و ترویج روابط نزدیک انسانی است. ما هم خرد و منطق می‌طلبیم و هم عشق و عاطفه.

روابط نزدیک بدون عشق به وجود نخواهد آمد، اما در روابط عام خرد کافی است. نزدیکی همیشه کمک نمی‌کند که امور را خردمندانه‌تر بنگریم. ممکن است نزدیکی ما به یک شخص

باعث شود ضعف‌های او را نبینیم. خرد و عشق دو فضیلت متفاوت و متعلق به دو عرصه متمایزند. افزایش یکی الزاماً به افزایش دیگری نخواهد انجامید.

پیش از این گفتیم که ما وظیفه نداریم که به کسی نزدیک باشیم و سپس افزودیم که ما در مقام همسایه و یا همسر دارای وظایفی هستیم. آیا در اینجا با یک تناقض روبه‌رو نیستیم؟ در بحث مارگالیت تنها یک وظیفه مطلق وجود دارد و آن وظیفه انسانی عام است. اما ضمن اینکه ما، به عنوان مثال، وظیفه نداریم صاحب فرزند شویم، در مقام پدر و مادر دارای وظایفی خواهیم بود. «وظیفه به» و «وظیفه در» از یکدیگر متمایزند. ما وظیفه به صاحب فرزند شدن نداریم، اما اگر داوطلبانه و آگاهانه تصمیم می‌گیریم که صاحب فرزند شویم آنگاه در رابطه با فرزند خویش وظایفی خواهیم داشت.

احساس تعلق به زندگی ما معنی می‌دهد و ما را چونان جزیی از جمع جاودانه می‌سازد. احساس پیوند با جمع وسیع انسانی مطلقاً ضروری و مطلقاً ناکافی است. این جمع چنان وسیع است که نمی‌تواند پیوند استوار در زندگی شخصی ما ایجاد کند. آن جمعی واجد پیوند استوار عاطفی خواهد بود که تاریخ و خاطرات مشترک داشته باشد. قومیت، به اعتقاد مارگالیت، یکی از این جمع‌هاست.

و قومیت در مرحله تاریخی معینی به ملیت تحول می‌یابد. ما می‌خواهیم تنها زندگی نکنیم و پس از مرگ فراموش نشویم. غالب ما دستاورد فردی چندان بزرگی نداریم که ما را به‌طور شخصی جاودانه و نامیرا سازد. غالب انسانها، تنها به عنوان بخشی از یک تلاش جمعی در خاطره‌ها خواهند ماند. شاید هیچ نمونه‌ای گویاتر از مجسمه «سرباز گمنام» نیست. سرباز گمنام، به نظر مارگالیت، بخشی از جمع «طبیعی» ما، جمع خاطرات، است.

ما می‌خواهیم به خاطره سپرده شویم. اگر ما کسی را دوست داشته باشیم و سپس دریابیم که او دیگر حتی نام ما را به خاطر نمی‌آورد، قطعاً آزرده خاطر خواهیم شد. زیرا فراموشی تنها حاکی از گذشت زمان نیست و می‌تواند حاکی از آن باشد که این رابطه هیچگاه مستحکم نبوده است. دوستی و وفاداری یک فضیلت است. گفته شد که وظیفه بنیادی ما در مقام انسان یک وظیفه منفی

است. اجتناب از ظلم و سرکوب، خودداری از تحقیر دیگران. اما زندگی در این چارچوب ما را از روابط عمیق و بسیاری فضیلت‌ها تهی می‌سازد.

اگر به خاطر سپردن یک فضیلت است، درباره فراموش کردن چه باید گفت؟ آیا ما وظیفه داریم که کسی را که به ما ظلم کرده است فراموش کنیم و ببخشیم؟ باید پیش از هر چیز متذکر شد که فراموش کردن و بخشودن دو مقوله متفاوتند. فراموش کردن معمولاً امری غیرداوطلبانه است. بخشودن اما تصمیمی آگاهانه است. اگر ما تصمیم بگیریم خاطی را ببخشیم، ممکن است به تدریج موفق شویم خطای او را فراموش کنیم، اما کسی که خودبه‌خود فراموش کرده است نیازی به بخشودن ندارد. مهمتر اینکه، در غالب موارد، حتی آنگاه که ما تصمیم می‌گیریم ببخشیم نمی‌توانیم تا مدت‌ها زخم‌ها را از ضمیر خود پاک کنیم. خاطره تلخ الزاماً محو و پاک نمی‌شود. ما در اینجا فقط تصمیم گرفته‌ایم انتقام جو نباشیم و برحس تلخ خویش غلبه کنیم و آن را تحت کنترل درآوریم. آیا بخشودن یک وظیفه است؟ ما قطعاً نسبت به خاطی چنین وظیفه‌ای نداریم. ابن میمون اما می‌گوید که آنگاه که خاطی به راستی نادم و پشیمان است، ما وظیفه داریم او را ببخشیم. به هر تقدیر، بخشودن علی‌القاعده یک وظیفه بیرونی (وظیفه نسبت به دیگران و از جمله نسبت به خاطی) نیست، اما شاید بتوان گفت که بخشودن یک وظیفه درونی است، این دینی است که ما به خود داریم.

در اینجا روند منطقی بحث مارگالیت کامل می‌شود. او می‌گوید: ما نباید گذشته را فراموش کنیم و غالباً حتی اگر بخواهیم، نمی‌توانیم گذشته را فراموش کنیم. نکته در آن است که ما باید اسیر و بنده گذشته نباشیم. وفاداری نباید به اسارت بدل شود. دقیقاً به این دلیل است که او می‌گوید ارجح آن است که ظالم را ببخشیم بی‌آنکه ظلم را فراموش کنیم. فراموش کردن این خطر را در بردارد که ظلم تکرار شود.

کتاب مارگالیت کتابی سرشار از اندیشه و در عین حال جذاب و خواندنی است. البته استنتاج نظری او، که ملت را پدیده‌ای طبیعی و غیرتصادفی می‌داند، با نظرات جمع‌دیگری از نظریه‌پردازان تفاوت بنیادی دارد. او معتقد است که قومیت و ملیت را نه می‌توان فراموش کرد و نه باید فراموش

کرد. این احساس تعلق قومی، به گمان او، با احساس عام انسانی در تضاد نیست، بلکه بُعدی بر ابعاد ما می‌افزاید و هستی ما را چند بُعدی‌تر و غنی‌تر می‌سازد.

* استاد اقتصاد سیاسی دانشگاه «هافسترا» در لانگ آیلند نیویورک